

خون آشنا

نوشته: محمدهاشم انور

مرد جوان و دریشی پوشی که پشت یک میز بالای چوکی چرخدار نشسته بود، از نوشتن به کمپیوتر دست برداشت. او به چوکی چرخدار تکیه کرد و خستگی خود را با باز نمودن دستانش به دو طرف شانه ها و بُردن دست ها به پشت گردن رفع ساخت. مرد، انگشتان دستانش را با دست دیگر فشار داده و چشمانش را چند بار بست و دو باره باز کرد. مرد بعد از رفع خستگی، به اتاق نظر انداخت. همکارانش مصروف کار در کمپیوتر بودند. فضای دفتر آرام بود و به جز آواز ترق تروق دکمه های حروف، صدای دیگری شنیده نمی شد. در لبان مرد لبخند رضانیت بخش ظاهر گشت و به زن چهل و پنج ساله نشسته در نزدیک دروازه گفت:

- خاله...! به همه جای بیار.

زن با شنیدن صدای مرد تکان خورده به جایش ایستاد و گفت:

- به چشم مدیرصایب... اینه می آرم.

زن لحظه یی بعد در یک پطنوس، گیلای های پُر از چای سبز و نعلبکی هایی را که در هر کدام چند دانه چاکلیت داشت، با گیلای چای، مقابل هر یک گذاشت. او با گذاشتن گیلای و چاکلیت در بالای میز هر کارمند، کلمه یی خوشایند و دلپذیر تشکر را شنید. دو لبان زن به مشکل و کسالت باز شده و به جواب گفته بود، که قابلش نیست. زن پطنوس را در رُوک میزی که در کنج دفتر به چشم می خورد، جا به جا کرد و به جایش نشست. مدیر در حالی که جرعه جرعه چای می نوشید، حرکت زن را از زیر چشم نظاره می کرد. وقتی زن به جایش نشست، او را صدا زد و پرسید:

- خاله...! خیریت خو اس، کمی پریشان معلوم میشی؛ مریض خو نیستی...؟

زن گفت:

- مدیرصایب...! تمام جاتم درد می کنه... گلویمه هم درد گرفته... کم اس سرم بترقه (بترکد)... ده خانه هم مریض دارم... بچیم فواد بسیارسخت مریض اس.

مدیر گفت:

- خدا نکنه... خدا تره و بچه تره جور بسازه. چرا صبح نگفتی...؟ حالی برو پیش داکتر... دوا بگی... بخیر هر

دوی تان جور میشن. دخترها چطور هستن...؟

زن گفت:

- حتماً... حتماً پیش داکتر خات رفتم... هر دو دخترایم شکر جور هستن... اگرچه هر دو خورد هستن... خو بازهم ده

نبودن مه کارهای خانه ره انجام میتن و بیادری خوده نگهداری میکنن... حویلی ره جاروب میرنن... و آگه زن

صایب خانه کدام کار داشت، انجام میتن... چطو کنن دگه... بیچاره ها مجبور هستن...!

مدیر پرسید:

- خاله...! چقه وقت میشه، که ده ای خانه شیشتی...؟

زن گفت:

- دو سال میشه... وقتی بابیه شان به حادثه انتحاری شهید شد... چند ماه از شهادتش تیر نشده بود، که مجبور شدم؛ تا کار کنم. اینجه شعبه دوم اس... باد از رسمیات، باید ده خانه صایب خانه کار کنم.

مدیر با شنیدن سخنان زن اندوهگین شد و گفت:

- خاله...! وضعیت مردم ما بسیار خراب اس... مشکل خودت هم زیاد اس و معلوم میشه، رنج و درد زیاد دیدی... تو خود ده مدت شش ماهی که با ما همکار هستی، هرگز از زندگی خود قصه نکدی... حالی مریض هستی برو خانه و استراحت کو... به خود و بچیت از دواخانه کمی دوا بگی.

زن گفت:

- مدیر صایب...! کارهای دفتر چطو میشه. به شما کی چای دم میکنه. مکتوبا ره کی میبزه...؟

یکی از ماموران که چهل سال عمر داشت، از عقب کمپیوتر گفت:

- بروخاله... تشویش دفتره نکو... قبل از آمدن خودت، دو ماه کارگر نداشتیم. ما عادت به چای دم کدن داریم... تا یکی دو روز که خودت و بچیت بخیر جور میشین، مه چای دم خات کدم... بری بردن مکتوب ها هم از نفر دفتر پهلویی کمک می گیریم.

زن گفت:

- خیر ببینین... شما واقعاً دلسوز و مهربان هستین... خداوند غم و درده از شما و خانواده های تان دور بسازه... مدیر صایب... خی مه به اجازه شما رفتم... بخیر زود میایم... همی که جور شدم، دفتر میایم.

مدیر با تأثر گفت:

- بروخاله جان... برو... پناایت به خدا.

زن که دنیایی از تشویش و غم در مغزش خطور کرده و او را رنج می داد، با تمام اندوه و غم هایش، چادر را به دور خود پیچانده و با کسالت به طرف دروازه قدم گذاشت؛ سرش دور می خورد و احساس دل بدی می نمود؛ تنش داغ و سوزان بود و در تب می سوخت؛ حلقومش خشک بود و سوزش داشت؛ با آنکه هوا از طرف روز آن قدر سرد نبود؛ ولی تن زن سرد بود و تمام تنش می لرزید. زن وقتی که دروازه شعبه را باز کرد و می خواست از دفتر خارج شود، که صدای مدیر را شنید:

- خاله...! دو دقه (دقیقه) ده بیرون منتظر باش.

زن گفت:

- به چشم مدیر صایب...!

وقتی دروازه بسته شد، مدیر آهی کشید و به پرسونل دفتر خود گفت:

- برادرها...! میدانم حالت همه ما و شما یکیست و شب و روز خوده به مشکل می گذرانیم؛ ولی ای همکار ما، وضعیت بدتر و درد آورتر از ما داره. اگه امکانات خوده می بینین، برابر به توان و قدرت خود او ره کمک کنین؛ تا اقلاً پیسه دوی او و بچیشه پوره بسازه. اگه نمیتائین، پروا نداره... مه یک صد افغانی به او میتم.

کارمند جوان بیست ساله صدا زد:

- مدیر صایب...! به یک صد افغانی دوا نمیشه... اینه مه هم پنجاه افغانی میتم.

چهار کارمند دیگر به یک صدا گفتند:

- پنجاه، پنجاه افغانی درست اس... ما هم میتیم.

مدیر پول ها را گرفت و از دفتر بیرون رفت. او سه صد و پنجاه افغانی را به زن داد و گفت:

- خاله...! همین قدر توان ما بود... کمی دوا به خود و بچیت بگی... بخیر جور میشین... تا جور نشدی به دفتر نیا.
زن که پول ها را در کف دستش دید، جرقه یی از امید و خوشحالی در چشمانش ظاهر گشت و گفت:
- خیر... خیر ببینین...! خدا شما ره خیر بته... بچه مه نجات دادین... حیران بودم پیسه دوا ی او ره از کجا کنم.
خداجان درد و غمه به شما و به خانواده های تان نشان نته.
مدیر گفت:

- بروخاله... خدا حافظ... مستقیم به دواخانه برو و دوا بگی.
زن گفت:

- خیر ببینین... تشکر... خدا حافظ.

مدیر تا آن وقت به زن نگریست، که او از زینه ها پایین رفت. مدیر به دفتر داخل شد و پشت میز نشست و به کارش با کمپیوتر ادامه داد. اودر ظاهر کار می کرد؛ ولی فکرو هوشش به حالت بد و اندوهبار کارگرش دور می زد.

* * *

زن با ناتوانی خود را به اولین دواخانه نزدیک دفترش رساند و از تکلیف پسرش به او گفته و ادویه تقاضا نمود. فروشنده که یک پسر جوان هجده ساله بود، بدون آنکه به زن بنگرد، گفت:
- بدون نسخه دوا داده نمیتانیم... بچه ته پیش داکتر بیار. ما داکتر داریم. او ره بیار و دوا بگی.
زن با تضرع گفت:

- بچیم...! مه ایقه توان ندارم، که او ره پیش داکتر بیارم... از روی خدا و راستی دوا بتی... او گلون دردی داره؛ تمام جانش درد میکنه؛ اشتهای خوردن نداره و آگه چیزی بخوره... دو باره می گردانه... پاهایش درد دارن... بچیم توان نداره؛ تا وزن خوده برداره... بچیم هفت ساله اس... خدا دین و دنیای تره خوب بسازه.
پسر در حالی که کاکل هایش را از پیشانی و چشمانش دور می ساخت و با تلیفون همراه اش مصروف بود، با تند ی گفت:

- بروخاله... گفتم بدون نسخه دوا داده نمیتانم... بچیده بیار و از داکتر ما دوا بگی.
زن نالید و گفت:

- بچیم...! گفتم پیسه ندارم... چند اوغانی (افغانی) همکارایم دادن؛ تا دوا بگیرم... مه هم مریض هستم؛ ولی ازی که پول ندارم دوا گرفته نمیتانم. همی که بچیم بخیر جور شوه، به مه همه چیز اس.
پسر جوان بدون اینکه یک کلمه بگوید، با تند ی و قهر به چهره زن نگریست و به مشتری ایکه لحظه یی قبل داخل دواخانه شده بود، گفت:

- امر و خدمت باشه... چی کار داشتین...؟

مرد مشتری عینک را از چشمانش دور ساخت و گفت:

- مه یکی، دو قلم دوا کار دارم... اول به ای خاله دوا بتین... او بیچاره مریض داره... خودش هم مریض است و به تب می سوزه.
پسر گفت:

- او نسخه نداره... مه بدون نسخه دوا داده نمیتانم.

مرد گفت:

- خیرس... مریضی شان ایقه جدی نیس... مه از درد هایی که خاله گفت فهمیدم، که هر دوی شانه از گلو گرفته...
اینه... اینه نسخه بریشان نوشته می کنم.

مرد از جیب کاغذ بیرون کشید و با قلمش چند قلم ادویه به دو نسخه نوشت و به پسر جوان داد و گفت:

- اینه جوان، ای هم نسخه ها. مه داکتر داخله هستم... وارخطا نشو.

پسر شرمید و خجالت زده، نسخه ها را گرفت. او ادویه را روی میز گذاشت. داکتر به زن هدایت طریق

استعمال ادویه ها را داد و گفت:

- فکر می کنم دو صد و بیست افغانی میشه... اگه پول ندارین، مه میتیم.

زن گفت:

- نی نی... مه کمی پول دارم... خدا خیر تان بته داکتر صایب... به جوانی تان برکت... خداوند شما ره جور و مؤفق داشته باشه.

زن از دواخانه بیرون شد و با عجله به طرف خانه اش روان شد. او پاهایش را به مشکل بر روی سرک کش

می کرد و کوشش داشت؛ تا هر چه زودتر به خانه رسیده و پسرش را ادویه بخوراند. زن به ایستگاه سرویس رسید

و مدتی بعد به سرویس شهری داخل شد. بعد از نیم ساعت به ایستگاه مورد نظر رسید و از سرویس بیرون شد. او

در حالی که در تب می سوخت و پاهایش را به مشکل کش می کرد، به عجله به طرف خانه اش روان گردید. زن

احساس گرسنگی می نمود؛ از یک رهگذر ساعت را پرسید؛ ساعت یک بجه بعد از ظهر بود. در این وقت چشمان

زن به انگور در کراچی چهار تیره افتاد و ناخود آگاه بدانسو کشیده شد. بیست افغانی انگور دانه بی خرید و پاکت

انگور را گرفت و به راهش روان شد. زن پانزده دقیقه بعد به یک نانواپی رسید؛ سی افغانی را سه قرص نان خشک

خرید. دو دقیقه بعد در یک کوچه به داخل یک حویلی رفت. او مستقیم به پیاده خانه داخل شد و بر بالین پسرش رفت.

دخترک دوازده ساله اش با تکه بی نمناک و مرطوب که خواهر ده ساله اش هر چند لحظه بعد به دستش می داد،

پیشانی برادرش را سرد می ساخت؛ تا تب شدید او را کم سازد. آنها وقتی مادر را دیدند، سلام داده و از تب شدید

برادرشان گفتند. زن با عجله چادر را از دورش دُورساخته، پاکت انگور را به دست دختر بزرگش داد و گفت:

- زود ایره بشوی... همه گشنه باشین... خوارکیت دسترخوانه هموار می سازه. بیدارت باید کمی انگور و نان بخوره؛

تا باز دوایشه بتم.

در این وقت پسرک نالید و گفت:

- بوبو...! بوبوجان...! خُنْکم میشه... یک لحاف دگام سریم پرتو... می مَوروم... سرم بسیار درد داره.

زن بعد از بوسیدن صورت پسر، گفت:

- خدا نکنه...! اینه برت دوا آوردیم... بخیر جور میشی... کمی نان و انگوربخو... باز دوايته میتیم. اگه دوايته

بخوری، بخیر تا صبح، گل واری جور میشی... خدا نکنه، که تره چیزی شوه. بوبو صدقیت شوه... درد و بلایت ده

سر بوبوییت... بخیر جور میشی.

پسرک بعد از خوردن چند دانه انگور و دو لقمه نان گرم، تابلیت هایی را که مادرش به او داد، با آب قورت

کرد. مادر یک قاشق شربت هم به پسرش داد. پسرک چند دقیقه بعد به خواب عمیقی فرو رفت. زن وقتی دلش از

پسر جمع گردید، دو نوع تابلیت خودش را با آب قورت نمود و در پهلوی پسرش به خواب رفت. دختران زن یک

کمپل مندرس را بالای مادر انداخته و آندو هم زیر کمپل در پهلوی مادر دراز کشیدند.

* * *

فواد در تب می سوخت و نالش می کرد. صدای گریه و فغان او در اتاق پیچیده بود. او از یک پهلو به پهلوئی دیگر می شد، نیم خیز شده و دو باره بر بستر دراز می کشید؛ هذیان گفته و فغانش در اتاق طنین انداز بود. مادر بر بالین او نشست و از حالت بد و خطرناک پسرش اشک از چشمانش جاری بود. خواهران کوچک فواد به دو طرف مادر نشستند و اشک می ریختند. زن می دید، که پسرش از دست می رود؛ ولی چاره یی نداشت و هیچ نوع امید به جز از خداوند متعال نداشت. مادر بیچاره جز دعا کار دیگری کرده نمی توانست. در این لحظه ناگهان فواد از جا برخاست و به طرف دروازه^۶ اتاق رفت. مادر خود را به او رساند و پرسید:

- جان بوبو...! کجا میری...؟ چی می خواهی؛ تا مه برت بیارم. تشناب میری...؟

فواد با صدای لرزناک و بیمار گونه اش جواب داد:

- هان...! تشناب می روم... باز به کوچه می روم... باز به چکر می روم... آخر هم اونجه می روم... تو گریان

نکنی... مه که رفتم گریان نکنی... بوبو مه می روم... اونجه میرم.

مادر و دو خواهرش با شنیدن گپ های فواد می گریستند. مادر در حالت گریه و صدای بغض کرده گفت:

- بچیم...! گل بوبوی خود... ایطو گپ ها ره نزن... خدا نکنه...! خداجان عمر مره به تو بته... پروردگار مره

صدقیت کنه... بوبو صدقیت.

مادر، پسر را به آغوش گرفت و به صورت او دید. چشمان فواد از حدقه بر آمده بودند؛ چقوری هایی در اطراف چشمان او به وضاحت دیده می شد؛ رنگ صورت او به سفیدی گراییده بود و لبانش خشک و ترکیده بودند؛ نفس های فواد بطی شده و کشارد نفس می کشید؛ در حین کشیدن نفس، از حلقومش صدای خُور خُور شنیده می شد. تن بی حال فواد در آغوش مادر به لرزیدن و تکان خوردن های شدید آغازیدند. او پاهایش را چند بار بلند و پایین کرد؛ آهسته آهسته پاهای او از حرکت باز ماندند؛ چشمان او در مقابل دیده گان متحیرانه مادر بسته شد و مادر فریاد زد:

- نی...! نی...! تره چیزی شده نمیتانه... مه میدانم، که تره هیچ چیز نمیشه. مه به خداوند باور کامل دارم.

از فریاد او، دو دخترش از خواب بیدار شده، با وارخطایی شانه های مادر را گرفتند. زن چشمانش را باز کرد. او در روشنایی صبحگاهی دو چهره^۶ رنگ پریده دخترانش را دید. چشمانش به طرف چپ لغزیدند و فواد را در خواب ناز دید. با دیدن پسر، دستش را به پیشانی او گذاشت و گفت:

- چقه یک خُو (خواب) بد و خراب دیدم... کم بود زهره کفک شوم. توبه خدایا...! شکر که خُو راست نمیشه.

دختر بزرگش گفت:

- بوبو...! ما زیاد وارخطا شدیم... خداجان خود تانه خوب کنه... بخیر فوادجان هم جور میشه... فکر می کنم، که تو

(تب) خودت کم شده... حالی چطو هستین بوبو...؟

زن متوجه خود شد و گفت:

- راست میگی...! هیچ فکر نمی کنم، که مریض بوده باشم... گلویم درد نداره... چقه دواى خوب و با کیفیت بود...

خدا بیاد رک تانه هم بخیر جُور بسازه... خى بخى دخترجان سواماره روشن کو... کمی زغال داریم... چای که جوش

شد، فواده هم از خو می خیزانیم؛ تا نان و چای بخوره و باز دوایشه میتم... خوارکت دو دانه (قرص) نان از

نانوایی میاره... اینه پیسه. فواد باید یک چیزِ بخوره؛ تا دوایشه بتم.

در این وقت صدای فواد شنیده شد:

- بویو...! روز شده... اونه افتو برآمده... بسیار گشنه شدیم... یک کمی نان و انگور می خورم... یک گیلان چای شیر... شیرین... بسیار شیرین هم بتین.

آنها با تعجب و خوشی به فواد دیدند. مادر با خوشحالی پسرش را که در حال نشستن به بستر بود، بوسید و

گفت:

- خداجان مره صدقیت کنه... شکر که به اشتها آمدی... خدا داکترصایبه کته دوا دادنیش خیر بته... چقه دست نیک و خوب داشت. بخی بچیم که دست و رویته بشویم... کمی انگور و نان مانده... چای هم دم میشه.

در این اثنا دروازه^۶ اتاق باز شد و زن فربه بی داخل آمد و گفت:

- دیشو آمدم؛ دیدم همه خو هستین... غرض تان نگرفتم. شکر بچیت جور معلوم میشه... شکر که بخیر جور شد...

دخترکم لیلجان از لندن برت پنج هزار اوغانی (افغانی) روان کده؛ تا چوب و زغال بری زمستان بخری... اینه

پول... بگی.

مادر فواد متعجبانه به زن و پول دستش نگریست و در حالی که ناباورانه می دید، گفت:

- به مه لیلجان به خاطر خریدن چوب و زغال پول روان کده...! خدا خو او ره نامراد نسازه؛ خدا او ره کته پدر

مُرسَلک جور و تیار داشته باشه.

زن صاحب خانه در حالی که پول را به دست مادر فواد می داد، مثل این که چیزی به یادش آمده باشد، گفت:

- هان راستی...! یادم رفت... پیشترک مه ای طرف میامدم، که دروازه تک تک شد. دروازه ره واز (باز) کدم... دو

مرد سی و بیست و پنج ساله آمدن؛ تا کته تو گپ بزنی.

مادر فواد با تعجب گفت:

- دو مرد کته مه گپ میزن...؟! اینها کی بوده میتان...؟ کتیم چی کار دارن...؟ هان راستی...! شاید همکارای

دفترم باشن... او بیچارا از مریضی مه و فواد جان بسیار پریشان بودن... حتماً اونا هستن.

در این اثنا سایه^۶ دو مرد به داخل اتاق افتاد و لحظه بی بعد به داخل آمدند. مادر فواد با دیدن آنان تعجب نمود

و حیرت زده به چهره های شان می نگریست. قبل از آن که مادر فواد چیزی از زبان خارج بسازد، یکی از آندو با

گردن پَت و عجزآمیز گفت:

- زن بیادر...! ما ره ببخش... ما مقصرهستیم... باد از کشیدن خودت از خانه، مصیبت و دربدری زیاد نصیب ما

شد... ما ده حق خودت که حیثیت مادره به ما داشتی، ظلم کدیم. ما آمدیم؛ تا شما ره خانه بَبَریم... ده خانه خود تان

می بریمتان. لطفاً رد نکنین...! شما منحصیث مادر و خواهر بزرگ ما می باشین.

مرد دومی به سخن آمد و ادامه داد:

- ما ده حق اولاد برادرخدا بیامرز خود جفا کدیم... ما آمدیم؛ تا شما ره خانه ببریم. میدانیم، که اولاد خودت ده ای دو

سال از درس و سبق دُور ماندن... اینها باید طبق آرزوی پدرشان، درس و سبق شانِه ادامه میدادن. میدانیم، که

خودت با متانت و برده باری همه کَرده ها و اعمال ما ره تحمل کده و به مشکل زیاد شکم خود و اولاد برادر ما ره

سیر ساختی... ما به همت خودت افتخار می کنیم.

مرد اولی گفت:

- لطفاً ما ره نا امید نسازین... ده خانه همه منتظر شما هستن... ما از دفترت آدرس خانه ره گرفته و به یک امید

بزرگ پیش خودت آمدیم؛ تا ما ره ببخشی. اگر چه که ما قابل عفو و بخشش نمی باشیم... با آن هم از خورد ها

لخشیدن و از کلان ها بخشیدن. لطفاً خانم بیادر... لطفاً ما ره ببخشین.

مرد دومی گفت:

- بوبویم میامد؛ لیکن زیاد احساس شرمنده گی میکند... لطفاً آگه امکان داره، ما ره ببخشین. لطفاً عذر و زاری ما ره بی جواب نمائین... با رفتن شما به خانه، دو باره اونجه فیض و برکت میایه... صفا و صمیمیت میایه... حالی به ما به اثبات رسید، که شما ده خانه ما برکت بودین؛ ولی ما قدر شما ره ندانسته بودیم.

مادر فواد تا این لحظه با تعجب و چهرهٔ برافروخته به سخنان آنان گوش می داد. او که گاهی دندان هایش را به همدیگر می سایید و گاهی لبخند تمسخرآمیز در لبانش نقش می بست، فواد را رها ساخت. به مردان نزدیک شد و گفت:

- شما ره ببخشیم...؟ شما ره...! نی... مه شما ره بخشیده نمیتانم. مه و اولادیم هیچ جایی نمیریم... ما از زندگی خود رضانیت داریم... به کمک و دلسوزی شما هم ضرورت نداریم. شما لیاقت بخشیدنه ندارین. نی... نی... مه شما ره به هیچ صورت بخشیده نمیتانم.

آندو با سرهای خمیده و چشمان اشک آلود ایستاده بودند. از شنیدن جواب مادر فواد مأیوس شده و با دیده گان اشکبار به خانم برادر خود مینگریستند. مادر فواد بعد از گفتن سخنان خود از آنان دور شده و به طرف فواد رفت. مادر فواد وقتی از پهلوی زن صاحب خانه می گذشت، او دستش را محکم گرفت و گفت:

- مادر فواد...! گناه داره... اونها ره ببخش... اونها به خطای خود ملتفت شدن... اونها ره ببخش...! اینها آرزو دارن؛ تا گناه شانه جبران کنن. اونها ره مأیوس نساز. دخترم...! کبر میشه. بزرگواری تو به بخشیدن اس... تو بزرگی و متانت خوده به اونها نشان بتی... عفو و بخشش اجر بسیار عظیم داره.

مادر فواد دستش را از دست صاحب خانه رها ساخته و در حالی که به پسرش نزدیک می شد، گفت:

- خاله جان...! باد از فوت پدر فواد، ده او خانواده چقه رنج و تکلیف دیدم، که نپرسین. چند باری که شما از زندگی گذشته مه پرسیدین، مه خوده تیر آورده و به شما از ظلم و استبداد اینها قصه نکدم. ده سخت ترین شرایط ما ره تنها و بدون هیچ چیز از خانه کشیدن... میدانین، که چرا ما ره از خانه کشیدن...؟ به خاطری که مه حاضر به عاروسی (عروسی) کدن کته هیچ کس نبودم...! حالی به کدام روی مقابل مه ایستاده و از مه عفو میخاین... مه چطو اینها ره بخشیده میتانم.

در حالی که قطره اشک های درشت از گونه های مادر فواد سرازیر بود، به پسر رسید، به آغوشش فشرد.

فواد خود را از آغوش مادر دور ساخت. او به صورت متحیر مادر دید و گفت:

- بوبو...! مه پشت بی بی جانم دق آوردیم؛ اولاد کاکاهایم یادم میان؛ دلم میشه کته اونها ساعت تیری کنم؛ کاکا هایمه ببخش؛ هر چه کدن، خو تیر شد... حالی خو کاکایم شان بخشش میخاین... ببخش شان.

دختران به مادر نزدیک شدند. دختر بزرگش به مادر گفت:

- بوبو...! اونها ره ببخشین... ما بدون اونها زندگی نمیتانیم. اگر چه ما از مهر و محبت پدر محروم شدیم؛ ولی شکر کاکا ها داریم. اونها حیثیت پدر ما ره دارن.

دختر دومی با تضرع به مادر گفت:

- لطفاً اونها ره ببخش. ما آرزو داریم؛ تا همه یک جا با اونها زندگی کنیم.

زن با تندى و با چهرهٔ برافروخته به صورت های دخترانش دید. چشمان زن راه کشیدند و به زن صاحب

خانه دید و بعد به دو ایور خود نگریست. آندو مأیوسانه و با گردن های پت ایستاد بودند. از چهره های آنان ظاهر بود، که هر دو آرزوی رام ساختن خانم برادر بزرگشان را داشتند. زن صاحب خانه گفت:

- آدم به خواست های معقول اولاد خود باید عمل کنه؛ از غرور و ضد خود پایین بیا؛ تو و اولادایت هنوز هم به تکیه نزدیکای تان ضرورت دارین.

مادر فواد لبانش را با دندان ها گزیده و کوشید؛ تا بر اعصابش مسلط شود. لمحہ بی بعد پسر و دخترانش را به آغوش گرفت و گفت:

- درست اس...! فکر می کنم، که شما درست میگویین. ما کته کاکایت شان می رویم؛ ما کته تمام خانواده خود یک جا زندگی می کنیم.

با شنیدن این جملهء مادر فواد، غریو و صدا های شادمانه و خوشی حاضران در اتاق پیچید و لبخند و خوشی در چهره های هر یک نمودار گردید.

پایان